

# رد پای یاس‌ها

لیلا نوروزی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## بسم رب الحبيب

سرشناسه	نوروزی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور	ردپای یاسها / لیلا نوروزی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	ص. :
شابک	978 - 964 - 193 - 441 - 7 :
وضعیت فهرست نویسی	فیبا. :
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### ردپای یاسها

#### لیلا نوروزی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-441-7

## برای یاسمینم

دستش برای لحظه‌ای روی شاسی زنگ مکث کرد. مدت زیادی می‌شد که بابهانه و بی‌بهبانه خودش را از این در قهوه‌ای با طرحی از اشکال هندسی متقارن دور نگه داشته بود. دری که چند سالی بود به‌جای آن رنگ کرم همیشگی به پیشنهاد یلدا قهوه‌ای شده بود. نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی زنگ فشار داد. این کوچه، این خانه‌ی یک طبقه‌ی قدیمی برایش پر بود از خاطره‌ی شیطنت‌های کودکی شیرینی که مثل یک خواب خوش یکهو و ناگهانی به پایان رسیده بود.

انتظارش بی‌جواب ماند و وقتی دوباره دستش به قصد فشار دادن زنگ بالا رفت، تازه یادش آمد که اصلاً عزیزجان برای چه کاری با او تماس گرفته بود. کلیدش را از جیب کاپشن پاییزه‌اش بیرون آورد و با نوکش چند ضربه‌ی آرام به در کوبید. جوابی نیامد. سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پنجره‌ی ساختمان روبه‌رویی انداخت که به طرز غم‌انگیزی رد و نشانی از خانه‌های حیاط‌دار و قدیمی کوچه در خود نداشت. این بار محکم‌تر به در کوبید. صدای بالا رفتن ارسی به گوشش رسید و متعاقبش صدای عزیزجان:

— آمدم.

تک سرفه‌ی کوچکی کرد و با صدایی که به گوش عزیزجان برسد، گفت:

— کسرام.

نفس عمیقی کشید و خودش را برای گله‌گزاری عزیز جانش آماده کرد. در

خانه نیمه باز شد و اولین چیزی که در قاب نگاهش نشست، چادر خاکستری رنگش بود و نقش گل‌های مشکی و ریز میانش. بعد صورت عزیزجان، که به عادت همیشه توی چادر پیچیده شده بود. با دیدنش لبخند زد.

— سلام... احوال عزیزدل کسرا؟

اخم کوچکی میان دو ابروی خاکستری و بلند عزیزجان نقش بست. شک نداشت از دلخوری‌اش، اما این اخم‌ها هم زیاد از حد، مصنوعی بود. لبخندش پر رنگ تر شد. کاری کرده بود و حالا باید تاوانش را پس می‌داد.

— احوال پسر بی معرفتم؟

این‌بار لبخندش به خنده تبدیل شد.

— حاج خانوم درسته جواب سلام واجبه... اما همون علیک هم که بگی کافیه. این همه عزت و احترام واسه چیه؟

عزیزجان لحظه‌ای سنگین نگاهش کرد و بعد در را کامل باز نگه داشت، تا کسرا وارد شود.

اگر اسمش کسرا بود که خوب راه و روش بیرون آوردن از دل او را می‌دانست. لبش را نمایشی گاز گرفت و با دست به عزیزجان برای جلوتر رفتن، اشاره کرد. برقی که در نگاه عزیزجان درخشید، پنهان شدنی نبود، ولی در ادامه با اخمی که همان لحظه تعداگره‌اش را کورتر کرده بود، گفت:

— بیا که دلم خوش بود تو یکی مثل پدرت بی معرفت نیستی، که پا گذاشتی جای پاش و فکرِ دلِ منِ پیرزن رو نمی‌کنی.

— قربون دلت بره کسرا. تو که می‌دونی بابا چقدر درگیره. منم اگه توی شرکت نبینمش، تو خونه که اصلاً نمی‌شه یه لحظه هم پیداش کرد.

— رو کارش ماله نکش پسر... تو که دلم بهت خوش بود چی؟

پشت سر عزیزجان وارد خانه شد و در را بست. از تک پله‌ی کوتاه جلوی در پایین رفت و قدم روی موزاییک‌های کهنه‌ی کف حیاط گذاشت. عزیزجان چادرش را از سر برداشت. به طرف پله‌ها رفت و او میانه‌ی راه ایستاد. دل داد به دلِ هیاهوی خاطراتش.

هیچ چیز عوض نشده بود. فقط با عبور سال‌ها انگار که گرد خاکستری‌ای، درست عین همان‌هایی که روی موهای صاحب‌خانه پاشیده شده بود، فضا را کدر کرده بود. این خانه همانی بود که در همه‌ی عمرش می‌شناخت. همان حوض فیروزه‌ای چند ضلعی وسط حیاط که دورش را گلدان‌های گلی شمعدانی و ناز پر کرده بود. همان تاب آهنی گوشه‌ی دیوار که انگار از دوری سال‌های شادش رنگ باخته بود. همان پیچک‌هایی که دیوار کناری حیاط با آجرهای بهمنی نارنجی را پوشانده بود و همان یاس‌های زرد و سفید خزیده میان پیچک‌ها و عطری که جوری لابه‌لای خاطره‌هایش نقش خورده بود، تادر پاییز و خواب گل‌ها هم بتواند حسش کند.

عزیزجان از میان ارسی و جادوی انعکاس تکه شیشه‌های رنگارنگش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. نفسش این‌بار پر از دلتنگی بود. حالا که بعد از مدت‌ها قدم به آن‌جا گذاشته بود، می‌فهمید چقدر دلتنگ حال و هوای این خانه بود و نمی‌دانست.

— رفع دلتنگی رو بذار برای وقتی که سرت کمتر شلوغ بود.

طعنه زده بود. جمله‌ای که خودش وقتی عزیزجان از او خواسته بود بیاید و فکری برای تعمیر آیفون بکند گفته بود را، به خودش برگردانده بود. هر دو خوب می‌دانستند که هم خواسته‌ی عزیزجان تنها بهانه‌ای برای آمدنش بود و هم گلایه‌ی کسرا از شلوغ بودن روزهایش بهانه‌ی نیامدنش. به زرنگی عزیزجان

خندید. انگار که تمام دلتنگی‌اش برای این خانه پرکشیده باشد، با قدم‌های بلند به طرف پله‌های ایوان رفت.

— شما دستور بدی کی جرئت داره نه بگه حاج خانوم، حتا اگه سرشم شلوغ باشه.

عزیزجان منتظر ماند تا کسرا جلوتر از او پا به پنج‌دری بگذارد. همین که پاهای کسرا کفِ مفروش خانه را لمس کرد، تمام قول و قرارهایش با خودش مثل حباب‌های روی آب ناپدید شد و دل‌زبان نفهمش مجبورش کرد به راهروی کناری نگاهی بیندازد. چرخش سر و نگاهش آن قدر نامحسوس بود که حتا مهره‌های گردنش هم باورش نکرده بودند. اما عزیزجان فهمیده بود. می‌دانست! پیش‌تر از این‌ها از دلیل همه‌ی گریزهای کسرا، همه‌ی به قولی بی‌معرفتی‌هایش خبر داشت.

زیر لب زمزمه کرد: بمیره مادری که درد بچه‌اش رو نفهمه.

کسرا چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت. اگر عنان قلبش در اختیارش نبود، حریف دست و پایش که می‌توانست باشد!

میان آئینه‌کاری رنگارنگ روی دیوار و سقف خودش را می‌دید. هزاران کسرا با چشمان بسته. چشمانی که باید پرده‌ای رویش می‌کشید تا آئینه‌ای برای قلبش نشوند. روی یکی از میبل‌های مخمل‌یشمی با تاج منبت‌کاری شده نشست. انگار این خانه درست مثل قاب عکس‌های قدیمی روی دیوار که تصویر درونش هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، قرار نبود تا ابد رنگ عوض کند.

عزیزجان چادرش را روی دسته‌ی چوبی میبل انداخت و روبه‌رویش نشست. کسرا به شوخی «یاالله»ی گفت و توی جایش تکان کوچکی خورد. لب‌های عزیزجان برای حفظ ژست جدی که به خودش گرفته بود و پنهان کردن خنده‌اش

آشکارا جمع شد و خودش را سرگرم صاف کردن گوشه‌های روسری‌اش کرد.

— بگو قربونت برم... می‌خوای گلایه کنی؟ این گردن من از مو هم باریک‌تر! تو بگو، نامردم اگه بگم چرا؟!

عزیزجان با حظی وافر به صورت کسرا و سری که به نشانه‌ی فروتنی کمی پایین کشیده بود، نگاه کرد.

— خدا حفظت کنه. من اگه از تموم دنیا انتظار بی‌معرفتی داشته باشم، از تو ندارم. تو نفس منی کسرا... کی بدون نفس زنده مونده که من بمونم؟

قلب مهربان عزیزجان را می‌شناخت و پیش‌تر هم می‌دانست عمر تمام اخم و تخم‌هایش فقط چند دقیقه است.

— شرمنده تم طلعت بانو.

عزیزجان خندید.

— از این زبونا برو واسه زنت بریز.

قلب کسرا میان ریتم تپش‌هایش یکی نزد. انگار یکی از تپش‌هایش گم شده بود و میان بالا و پایین سینوسی‌اش یک فرود دردناک، درست مثل یک چاه عمیق و تاریک ایجاد شد. همان‌جایی که همه چیز یک سیاه مطلق بود.

قلب‌ها بی‌شک عجیب‌ترین آفریده‌های خداوندند. وقتی تپش‌هایشان را گم می‌کنند، جوری غم‌انگیز می‌نوازند که تن می‌سوزانند.

— زنم کجا بود؟

با لبخند که نه، با دردخند گفته بود.

— کاهلی از خودته... وگرنه هم پدرت، هم عموت سن تو که بودن داماد شده بودن.

نگاه کسرا تا طاقچه‌ی گچ‌بری روی دیوار و قاب عکس میانش بالا رفت.

عزیزجان رد نگاه کسرا را گرفت و به قاب‌ها رسید. آهی از ته دل کشید:

— یکی اسیر خاک و یکی اسیر سنگ و سیمان.

کسرا برای تبرئه پدرش گفت:

— ازش راضی باش حاج خانوم.

سر عزیزجان تکان آرامی خورد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— اون‌ی که از زاییده‌ی خودش راضی نباشه که مادری بلد نیست.

— تو دلت دریاست طلعت بانو. خودتو با بقیه قیاس نکن.

عزیزجان نفس عمیقی کشید.

— هنوزم که هنوزه نمی‌دونم کدوم چشم بدی نظر زد خوشبختی بچه‌هامو،

که این‌جوری زندگیاشون و بیرون شد. بازم خدا رو شکر دلم خوشه هر کدومتون

سر جا و مکان خودتونید فقط...

نگاه کسرا باز بنای نافرمانی گذاشت و به راهرو دوخته شد. عزیزجان لبخند

غمگینی زد و به جای مسیر نگاه کسرا به صورت مجاله شده‌اش خیره شد. با تن

صدای پایینی گفت:

— پدرت اصلا یادش هست، یه دختری هم اینجا داره که ولش کرده به امون

خدا سراغی هم ازش نمی‌گیره؟

کسرا نفس عمیقی کشید و نگاهش را از راهرو گرفت و خیره شد به طرح

ترنج فرش زیر پایش. مژه‌هایش روی چشمان غمگینش سایه انداخته بود و دل

عزیزجان برای غم نگاهش می‌رفت.

— خونه است؟

سر به زیر گرفته بود. با صدایی که غم، خش‌دارش کرده بود.

— خونه است. کجا رو داره که بره... خوابیده. دیشب تا صبح روی لباس

نامزدی نوه‌ی خانوم رئوفی سنگ‌کاری کرد. دم اذان رفتیم دیدم روی همون لباس

خوابش برده.

سر کسرا این‌بار با تعصبی که رگ‌های گردنش را نمایان کرده بود، بالا آمد.

— اون‌جوری نگام نکن مادر... می‌گی چی کارکنم؟ دلش به همین کار خوشه.

همینم ازش بگیرم؟ از صبح تا شب تو خونه چشم بدوزه به در و دیوار که چی

بشه؟ حداقل سرش گرم می‌شه.

رنگ نگاه کسرا تیره‌تر از قبل شده بود و اخمش عمیق‌تر.

— سرش گرم بشه. کی گفته خیاطی نکنه؟ ... اصلا دم شما گرم که یادش

دادی، اما اول درسش. بدوزه برای خودش. قد یه خونه لباس بدوزه اما نه برای

مردم. مگه محتاج پولشه؟

— محتاج پولش نیست. محتاج محبتیه که نداره.

— خودش...

صدای باز شدن در اتاق حرف کسرا را نیمه‌کاره قطع کرد.

توهم بود؟ شنیدن صدای قدم‌هایش روی فرش‌هایی که کف راهرو پهن شده

بود، اگر توهم نبود چه اسمی داشت؟ نفس‌هایش یک‌جایی میانه‌ی راه گم شد...

مثل قلبی که سال‌ها بود ریتم تپش‌هایش را گم کرده بود و ناکوک می‌نواخت.

سایه‌ی بلند یاسمن که روی رنگ‌بازی‌های نور کف پنج‌دری افتاد. به سختی

روی پاهایش ایستاد. قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن گذاشته بود و نبضش را میان

گلویش حس می‌کرد. سرفه‌ی کوتاهی کرد و نگاه دختری که خرامان از میان دالان

راهرو وارد پنج‌دری شده بود، به طرفش چرخید.

تعجب میان چشمان خمار قهوه‌ای رنگش نقش بست. کسرا دوباره سرفه‌ای

کرد تا حواسش را پرت کند.